

رمضان معمر زمینه اشتغال زندانیان را
پس از آزادی فراهم می‌کند

آقای سنگی

صادقانه می‌گوید دفعه اولی که به‌بازدید از زندان رفت، برای هیچ‌ان‌ش بود. آخر، تا به حال داخل زندان رانده‌یده بود. همچنان اعتقاد رمضان معمر این بود که آموزش هنر هرکاره‌تراشی به‌زندانی‌ها ممکن نیست. با‌اص‌وار مسئول کارآفرینی زندان، بازدید دوم را که رفت، زندانی‌ها را‌ط‌ور دیگری دید: شبیه برادرهایی که باید دستشان را گرفت. در بازدید دفعه سوم، وارد گود شد و تصمیم گرفت برای بازگرداندن زندانی‌ها به‌زندگی، کم نگذارد. او که سابقه‌ای سی و پنج ساله در این هنر دارد و در نمایشگاه‌های داخلی و خارجی بسیاری شرکت کرده است، اکنون در زندان‌های مشهد، چناران، قوچان و تربت حیدریه و همچنین کانون اصلاح و تربیت، به حرفه آموزشی و کار در مانی زندانیان مشغول است. حساب از دستش رفته است و نمی‌داند چه تعداد زندانی در این ۱۰ سال آموزش داده است و چند نفر از آن‌ها با اتمام دوران محکومیت خود، در این شغل، مشغول به کار شده‌اند. کاری که آقای

محمد، محکوم به حبس ابد، بازگشت خود به زندگی را عنایت حضرت زهرا (س) می‌داند

این راه بی‌بازگشت نیست



معمر برای زندانیان می‌کند، فراتر از هنرآموزی است. از حال بد برخی از آن‌ها و ناامیدی‌شان برای ادامه زندگی می‌گوید و امید می‌کند که همواره به آن‌ها می‌دهد؛ مثلاً از زندانی‌ای می‌گوید که حال روحی و جسمی به هم ریخته‌ای داشت؛ چون دخترک خردسالش، او را سرزنش کرده و گفته بود چرا مثل یقه باباها به مدرسه‌اش سر نمی‌زنی. معمر می‌گوید به مدرسه دختر بچه رفته است و با تعریف از هنر پدرش نزد اولیای مدرسه و اینکه فعالیتی تواند به دختر سر بزنند، حس خوب امید را در دل کودک، زنده کرده است. پناه دادن به برخی زندانیان بی‌جا و مکان و رانده شده از خانواده که دوران محکومیت خود را سپری کرده‌ودر زندان، هنرکاره‌تراشی و قلم‌زنی رایج گرفته‌بودند، از دیگر کارهایی است که صاحب‌برند «آقای سنگی» به‌امید بازگشت زندانیان به‌زندگی سالم انجام داده است. ارتباط صمیمانه او با زندانیان، باعث شده است بین هنر جوهای محبوس به «دایه» مشهور باشد.



عکس: سعید گل‌شوارز

این جدایی با همه نامبارک بودن طلاق، برای محمد، نقطه امید است. منظورش از زندگی که شاید برگردد، همسرش است. «خیلی» گفتن محم‌دش‌نیدن دارد وقتی از اومی پرسیم: یعنی بعد از این همه سال، هنوز زینت را دوست دارید؟ «خیلی! ما با هم خوش بودیم. اشتباه از من بود، اطمینان دارم که زینت او را بخشیده، اما انکار خاطر مادر بچه‌هایش هنوز منکر است و برای «بله» مجدد به محمد، به‌اصرار بیشتری احتیاج دارد.

دلش را قرص می‌کنیم که طبیعت جنس زنانه همین است و عجالتاً چاره‌ای جز پذیرفتن شرط‌های دلبرانه طرف مقابل ندارد. برای هم‌دره‌ایم محمد از سال ۹۲ در زندان چناران، هنر سنگ‌تراشی را یاد گرفته و آن قدر در این کار استاد شده است که بتواند کارگاه مستقلی راه بیندازد. با سرمایه‌ای که در این سال‌ها با زحمت‌کنش جفت و جور کرده است، تا چندی دیگر این اتفاق خوب رقم خواهد خورد و محمد به یک کارآفرین تبدیل می‌شود. خورده‌محمد به یک کارآفرین تبدیل می‌شود. خورده‌محمد دارد که همه این خوشی‌ها و نعمت‌های از دست رفته‌ای که یکی یکی در حال بازگشت هستند، حتی همین باباگفتن‌های شیرین فرزندانش که هر کدام برای خود یک پا آقا و خانم شده‌اند، به‌آبروی اهل بیت^(ع) است. تمام ارادتش را در یک جمله، این طور جمع و جور می‌کند: همه‌شان کار درست هستند.

تکرار می‌کند که تمام این صحبت‌ها و روی دایره ریختن زندگی‌اش برای رسیدن به گوش هم‌دره‌هایش است که شرایط امروزشان شبیه دیروز اوست. به این امید که امیدوار شوند و گمان نکنند بازگشت از اعتیاد و زندان، با تمام سختی‌هایش نشدنی است. فقط باید مراقب بود، در هر لحظه، کاری که او سال‌هاست دارد انجام می‌دهد. از زمانی که در حبس بوده تا الان، عضوان‌ای (انجمن معتادان گمنام) است و بیستم همین ماه، سیزده سالگی پاک‌ی‌اش را جشن می‌گیرد. از جیب پشت شلوار، کیف پولش را درمی‌آورد و از داخل آن، برگه چسب کاری شده‌ای را که روی آن، حکم قطعی محکومیت سابقش به حبس ابد، درج شده است، «این را به یادگار نگه داشتم و دائم به خودم می‌گویم: هی! محمد! آن روزها را فراموش نکنی‌ها!

را بدهد. این رؤیا در اربعینی که گذشت، محقق شد. سلام به آزادی

«مسئول فرهنگی زندان گفت تو آزاد هستی، باور نکردم. آن موقع زندان باز بودم و تازه به زندان برگشته بودم. گفت برو به ماشینی که تو را به اینجا رسانده است، بگو منتظرت بماند تا وسایلت را جمع کنی. از خوش حالی گریه می‌کردم. آن روز چهارم اسفند ۹۷ بود، خوش حالی محمد از خبر آزادی‌اش یک طرف، شادی مادرش که نذر و نیاز کرده بود تا این روز را ببیند، طرف دیگر. محمد از تمام این شادی‌ها به گفتن از شیرینی‌هایی بسنده می‌کند که پیرزن بین در و همسایه پخش می‌کرد.

قصه آزادی او به عنوان یک محکوم حبس ابد از همه‌های قانونی برمی‌گردد که برای محکومان حبس ابد در جرائم مرتبط با مواد مخدر، به شرط دارا بودن شرایطی چند، تخفیفاتی در نظر می‌گیرد. پیش تر مشمول این ماده شده و مدت محکومیتش به شانزده سال حبس و ۵۶ میلیون تومان جزای نقدی تقلیل پیدا کرده بود. چهلمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی رسیده و با کاهش یک‌دوم مدت حبس او و بخشودگی جرائم تا سقف ۷۰ میلیون تومان موافقت شده بود. محمد که آن زمان بیش از ۹ سال از دوره محکومیتش را گذرانده بود و تمام این‌ها مساوی با آزادی بود.

این روز قلب محمد از شادی می‌ایستاد اگر می‌فهمید که این آزادی، یک تکه از جورچینی است که رفته‌رفته تکمیل می‌شود و طرحی نو از زندگی‌اش می‌سازد.

شاید برگردد

مشغله این روزهای محمد، یکی دو تانیست. اینجا در این سوله بزرگ و پراز سنگ، سرپرست کارگاه است و باید خواستش به‌دوازده کارگری باشد که حبس کشیده‌اند و درد همدیگر را می‌فهمند. از سوی دیگر، دغدغه‌هایش خانواده‌ای است که می‌خواهد به جبران تمام نبودن‌هایش، برایشان سنگ تمام بگذارد، به‌ویژه برای لیلی، دختر ته‌تاری‌اش که تا رفتن به خانه بخت چند ماه زمان دارد و جهیزیه‌اش کامل نیست. «شاید زندگی‌ام برگردد»، محمد باایم و امید این را می‌گوید. از اطرافیان شنیده است که زینت از همسر دومش طلاق گرفته است.

این اتاق پرگرد و خاک را عوض می‌کند. لایه باهمین ترفندها هم غم را از دل کارگران مکافات کشیده کارگاه می‌برد.

برکت دعای مادر

بعضی وقت‌ها همه چیز خود به خود پیش می‌رود؛ بی برنامه ریزی. مثلاً ایام فاطمیه می‌شود و ناخواسته، آدم‌هایی به‌تور گزارش می‌خورند که با زشدن گره‌هایشان ناشی از توسل به دامان مهربان‌ترین مادر دنیا است. قصه محمد که زمانی حوصله خواندن نمازهای یومیه راهم نداشت، از جایی به بعد به فاطمه‌هرا^(س) و فرزندان معصومش حواله شد. «پنج سال تمام زندان بودم و اجازه مرخصی نداشتم؛ چون وثیقه نداشتم. کسی حاضر نبود برایم سند بگذارد. خدایا مرز مادرم خیلی غصه خورد. یک روز اقامت- از بچه‌های زندان- من را کنار کشید و گفت: بیا کاری یادت بدهم که هر حاجتی داشته باشی، بگیری. یادم داد که با دستور خاصی حدیث کساء بخوانم. این را گفت و فردای آن روز فرود. شروع کردم به عمل کردن به دستوری که گفته بود. آن قدر موقع دعا توی حال خودم بودم که از فرط گریه، هم اتاقی‌هایم را نمی‌دیدم. هنوز تعداد روزهایی که باید به دستور عمل می‌کردم، تمام نشده بود که دوست برادرم برای سند گذاشتن داوطلب شد. باز هم سند لازم بود. جور شد. بعد از پنج سال، سه روز مرخصی گرفتم،

پای سفره اهل بیت^(ع)

چهار سال خدمت خالصانه به عنوان خادم مسجد زندان و کمک به برگزاری مراسم دعای توسل، زیارت عاشورا و... کار خودش را کرد و صداقت او را برای بازگشت از راهی که به غلط رفته بود، به خدا اثبات کرد. محمد از روزهایی می‌گوید که جای خالی دعای ندبه و ذکر «یا بن الحسن^(ع)»، را در مسجد زندان محسوس می‌کرد و با کمک زندانی‌ها آن را راه انداخت. از دیگر خوشی‌هایی که برایش برجسته شده، روزی است که پرچم سرخ گنبد اباعبدل^(ع) به زندان آورده و دلش به یاد مظلومیت حضرت، منقلب شد. بساط سینه‌زنی که دور پرچم به پا شد، محمد مثل خیلی از زندانی‌ها رؤیا‌هایش را مرور کرد. دلش رفتن به کربلا را می‌خواست. به حساب دودوتا چهار تای دنیا، این‌ها برای یک محکوم به حبس ابد خیال بافی بود. در خواب شب هم نمی‌دید که چند سال بعد، آقا به او، اذن حضور پای ضریح شش‌گوشه‌اش

با رفقا دوره هم جمع می‌شدیم و خوش می‌گذران‌دیم. کم‌کم مواد به جمعمان اضافه شد. اوایل دو هفته یک بار و بعد، هفته‌ای یک بار می‌کشیدم. بیست ساله بودم که رفیقم خواستگاری زینت و بله‌اش را در همان اوضاعی که مصرف‌کننده تفننی بودم، گرفتم. یک سال ونیم بعد، مصرف‌کننده‌ای تمام‌عیار بودم. باید می‌کشیدم تا بتوانم حرف بزنم، راه بروم. کار کنم و شبیه آدم‌های معمولی باشم. زینت از اعتیادم خبردار شد. پدرش معناد و این کاره بود. به او گفته بود: بگذار محمد توی خانه مواد بکشد. برود بیرون، خرجش زیاد می‌شود.

محمد از مخدر جدیدی شنیده بود که می‌گفتند فوری نشئه می‌کند، تمیز و با کلاس است و بو ندارد. معروف بود به تریاک چینی، همان که امروز به کریستال می‌شناسیمش؛ «بعد از مدتی، کریستال هم تکراری شد و حال خوش روزهای اول را نداشت. خرجم که زیاد شد، زدم به کار فروش مواد. تا دستگیری‌ام همه‌اش ۴۵ روز طول کشید».

به گذشته‌اش نگاهی می‌اندازد و پایان راهی که جز مرگ با دلالت نبود؛ خدا را شکر که اقدام حبس، و گرنه تا الان از مرگ سال‌ها گذشته بود و جذب خاک شده بودم. شکر که روی خاک هستم نه زیر خاک!

مخروطه‌ای که آوار شد

بعضی تاریخ‌ها از ذهن پاک نمی‌شوند، بعضی‌ها که خیلی شیرین‌اند و آن‌هایی که خیلی تلخ‌اند. برای محمد، روزی که فهمید طاقت زینت طاق شده است و می‌خواهد طلاق بگیرد، جزو تلخ‌ترین‌هاست.

حسابش را دارد که از ورودش به زندان هجده ماه گذشته بود. تا پیش از آن، بنای نیمه خرابه‌ای بود و این خبر، ویرانه شد: «زینت سرپرستی بچه‌ها را بر عهده گرفت و از زندگی‌ام رفت بیرون. حق داشت برود، تقصیر من بود. ما عاشق بودیم؛ لیلی و من چون واقعی. اسم دختر کوچکمان را لیلی گذاشته بودم؛ چون ثمره عشقمان بود. رفت و هرطور بود، سال‌ها بچه‌هایمان را مثل دسته گل جمع و جور کرد».

تا محمد دنبه آنگوشت را بکوبد و سیب‌زمینی‌ها را به قابلمه اضافه کند، می‌شود به تلخی حرف‌هایش فکر کرد. همین‌طور به روزهای بلند زندان و شب‌های کشدار آن، به دیوارهای بلندش، به عذاب و جدان بابت اشتباهاتی که مثل خوره می‌افتند به جانت، به...

«ناهار می‌مانید؟» محمد می‌پرسد و با تعجیب از آشپزی خود، حال و هوای گرفته

به ضرب المثل‌ها اعتماد نکنید؛ توبه‌گرگ، همیشه مرگ نیست. کامل مردی که با لباس کار و سروروی خاکی، دوزانو رویه‌رویمان نشسته، تا ته جاده اعتیاد را رفته است. مهر مواد فروش و محکومیت به حبس ابد هم روی پیشانی‌اش خورده است. چیزی برای از دست دادن نداشته است. می‌توانست در زندان بماند و مرگ را به انتظار بنشیند، ولی راه دیگری را انتخاب کرد و پای انتخابش ایستاد. خدا هم که اهل تنها گذاشتن بنده‌هایش نیست، نتیجه‌اش شد بازگشت معجزه‌وار تک‌تک نعمت‌هایی که از دست داده بود. قصه محمد را باید چند بار خواند.

گزارش
روز

فرزانه شهامت
روزنامه‌نگار

نشنگی‌ام پرید. محمد پیه‌اش را به تنه مالیده بود و می‌دانست که معنی نگهداری از ۴۷ گرم هروئین، خدا حافظی با زندگی و سپردن مسئولیت نگهداری از سه کودک قدونیم‌قد به همسرش است. تقویم، چهاردهمین روز از تیر سال ۸۸ را نشان می‌داد.

آشنایی شوم

چهارده ساله بود که بابا فرود. خدایا مرز سر نشنگی، زندگی خود و آینده زن و بچه‌اش را به یاد داد. زمین‌های مرغوبی را که توی کلات داشت، فروخت و دود کرد. بعد که از همه جا مانده شد، دست زن و بچه‌ها را گرفت و آمد مشهد. چند سالی مخارج خانواده را با بخور و نمبر دست فروشی جور کرد و بعد از رفتنش، بار زندگی افتاد روی شانه محمد که پسر بزرگ خانه بود و مادرش: «مادرم توی باغ‌تره‌ها کشاورزی می‌کرد تا خرج من و سه بچه دیگر را در بیاورد. وجدانم اجازه نمی‌داد بیکار بنشینم. چند سالی مرده‌د شده بودم و درس خواندن را دوست نداشتم. با پنج کلاس سواد، مدرسه‌را ول کردم و چسبیدم به کف‌اشی. زندگی می‌گذشت، در حد چرخاندن امور جاری. سالم بودم و عشق ورزش. آن قدر فرزند بودم که حیوانات وحشی مثل روباه را با دودیدن شکار می‌کردم. از خدمت سربازی که برگشتم، در یکی از تولیدی‌های کفش، کارم را از سر گرفتم. آشنایی‌ام با مواد مخدر از آنجا شروع شد».

از تقن تا اسارت

کسی که دو هفته یک بار، مواد مصرف کند، معتاد می‌شود؟ بله می‌شود اما حتی در خیالات محمد نمی‌گنجید که روزی مواد مخدر او را با آن تن ورزیده از پا بیندازد. گعده‌های سیاهی که مسبب بدبختی‌هایش شد، روایتی ساده و ظاهری عادی دارد: «ساعت ۴:۳۰ شب که کارمان تمام می‌شد،

یک دنیا حرف

«خطر حمله سگ نگهبان»، با هشداری که روی دیوار و در آهنی سوله نوشته شده است، استقبال می‌شویم. تعدد سگ‌هایی که با اتمام بولوار پنچتن و خروج از محدوده خدمات شهری تا رسیدن به این کارگاه واقع در یک فرعی خاکی دیده‌ایم، وادارمان می‌کند هشدار را جدی بگیریم و منتظر بمانیم تا سرپرست کارگاه، راهنمایی‌مان کند. این سوله و آدم‌هایش به اندازه یک سربال، بگیرد تا کارگران حبس کشیده‌ای که عزم حرف برای گفتن دارند، از همان سنگ‌های هرکاره‌ای که حیاط بزرگ کارگاه را پر کرده‌اند و به اشیایی گران بها تبدیل خواهند شد، می‌گیرند تا کارگران حبس کشیده‌ای که عزم کرده‌اند طور دیگری زندگی کنند، تمام این‌ها باشد برای وقتی دیگر. فرمان را با محمد است و محل دیدار، اتاق پرگرد و خاک گوشه سوله که عطر آنگوشت بازگذاشته برای ناهار کارگران، فضایش را پر کرده است.

خدا حافظ آزادی!

صبح را شروع کرده بود، مثل صبح‌های پیش و پیش‌تر. اول باید مواد مصرف می‌کرد. محمد سی و چهار ساله که دیگر اشتباهی برایش نمانده بود، مواد برایش شده بود واجب‌تر از نان شب و روز: «ساعت حدود ۹ صبح بود. پای مصرف بودم. زنگ حیاط را زدند. گفتیم شاید زن همسایه است که آمده برای فصولی. شاید هم مشتری باشد برای خرید مواد. چند بسته را گذاشتم توی مشمتم. کسی که پشت در بود، گفت از مخابرات آمده است. مرد قوی‌هیکی بود. به هوای اینکه واقعا ما مور مخابرات است، چند خرده فرمایش تقدیمش کردم و پرسیدم: اهل بخیه هستی؟ اینجا همه چیز هست. تریاک، کریستال و... رفیقش را صدا زد. آمدند داخل. آنجا بود که گفت از ستاد مبارزه با مواد مخدر هستیم.

